

جز آنکه میترسم تو مرا فراموش کنی !

منیژه با این سخن رویش را از بیژن برگردانید زیرا سیل اشک از دیدگانش سرازیر شده بود و بیژن که چنان دید و پرا در آغوش کشیده بستختی فشرد و سرشک را از روی او با سرشک گرم خود شست و دیگر هیچ کدام از آن دو دل داده قدرت نیافتند سخنی گویند در این اثنا خدمتگزاران خبر دادند که موکب بیژن آماده است از اینرو باردیگر هر دو یکدیگر را پوسیده بجانب دهلیز باغ روانه شدند و آنجا بیژن که با حضور دیگران نمیتوانست از نودلدارش را ببوسد بحضور منیژه نماز برده با چابکی روی اسف پرید و مهمیز بر بغل تکاور کوفته بیکدم از دروازه بیرون جسته از نظر ناپدید گشت .



بند پنجم فرار بیژن

بیژن همراه سواران پارسی با ایوار و شبگیر، خود را از خاکپهائی که زیر استیلای افراسیاب بود بیرون کشیده بشهر بجنورد پادشخت پارتیا رسید و سرگذشت خود را با تفصیل برای پادشاه پارت حکایت کرد.

شاه پارت که (فرود) نام داشت از مردان خردمند و خرده سنج بود همینکه داستانش را شنید لختی به اندیشه فرورفت سپس سر برداشته گفت ای سالار جوان تو خود بهتر دانسته باشی که این خانمان و این شهرستان همچون خانمان و شهرستان خودت شمرده میشود و ماهمه جان و توان از تو دریغ نداریم اما افراسیاب مردیست پراز فریب و نیرنگ و ناپکاری است آن بیم دارم که نورا از من بخواهد و چون من از بازداشت و فرستادن تو به نزدوی سر باز زنم بهانه برای پیمان شکنی بدستش افتد و ناگهان نیروهای تورانی را بتاخت و تاراج پارتیا فرمان دهد از اینرو گمان میبرم نیک باشد هرگاه تو همین امروز پیش از شام در روشنائی آفتاب از شهر بیرون شوی بروشی که مردم همه موکب تو را ببینند و از روانه شدن تو آگاه شوند و نامیتوانی بکوشی هر چه زودتر خود را از خاکپهائی پارت بیرون اندازی و از مرز خراسان بگذری و خویش را بخاک ری برسانی تا هم خویشتن و هم دوستان تو و ماهمگی از بیم و هراس و اندیشهها بیاسائیم و ناخن افراسیاب بدامانت دیگر نرسد.

بیژن صورت کالاهای بازرگانی را که براستران بار بود و در باغ منیژه به سواران پارتی واگذارده بود تا بشهر طوس برده تحویل گردان دهند بیادشاه تقدیم نمود و خواهش کرد عین آن کالا یا بهای آنها را طبق سیاهه نگاه بدارند تا هنگامی که سزاوار باشد بعنوان ارمغان مابین بزرگان تورانی هر یک فراخور جاه و مقامش قسمت شود.

آنگاه پس از آنکه کی درنگ بقدریکه اسبها و آدمها آسایشی کردند

پادشاه پارت را بدرد گفته هنوز آفتاب بلند بود از شهر بجنورد با هم راهان
برون شتافت و تا حدود ولایت جوین و اسفراین هیچ کجا شبانه توقف ننمود
اما چون به قلعه‌ی اسفراین رسید بعلت خستگی مال‌ها ناگزیر شد منزلگاهی
بدست آورد و بدین مقصود کاروانسرائی را که بیرون قلعه بود بنظر آورده
رو به افسری که دنبالش می‌آمد نموده گفت :

- زرمهر، آیا میتوانیم در همین کاروانسرا امشب را بگذرانیم ؟

افسر مزبور که نامش را دانستیم زرمهر می‌باشد پاسخ داد : سالار
من ، چرا نتوانیم جز اینکه ما باید ژبان این آبادی را نیز بیاگاهانیم تا برای
مال‌ها گاه و بوی گاه و جو و برای خودمان خوراک فراهم سازد .
بیژن به زرمهر فرمان داد به قلعه رفته بادژبان دیدار کند و خبر
آورد .

زرمهر از موکب بیژن جدا شده به قلعه رفت و بیژن در کاروانسرا
فرود آمده همراهانش به رفت و روب و آماده ساختن منزلگاه پرداختند
و خویشتن به پشت بام رفته چشم انداز اطراف را نگرینسته وضع دو برجی
را که در دو جانب دروازه برای نگهبانی کاروانسرا هنگام شب ساخته بودند
و اندازه میکرد در آن اثنا زرمهر را دید که از قلعه بر میگردد در حالیکه
یک مرد پیاده نیز در رکابش بانهایت چستی و چالاکی می‌آید و آن پیاده
بقدری چابک و سبک و بنظر میرسد که بیژن یقین کرد او باید یکی از عیاران
بایتخت باشد و چون نزدیکتر رسیدند درستی این اندیشه پدید آمد زیرا
(تیر باز) یکی از چهل تن عیار نامورایران باساق‌های نازک و اندام باریک
و چشم‌های ریز و گیرنده و ریش کوسه و لبخند نمکین خود پیش آمده نماز
برد و با چند جمله که مردانگی و جانفشانی بیژن را در راه شاه و کشورستود
توضیح داد که چون مدتی بود از سالار عزیز خبری روشن نمیرسید
منوچهر شاهنشاه و پرا فرستاده است تا از بیژن و کار و بارش خبری درست
بیاورد .

تیر باز عیار کلاه نم‌دین شکاری بر سر داشت که از چهار جانب چهار
آفتابگردان بصورت نیم‌ماه در آن تعبیه شده بود و در تابش آفتاب آنها را
فرومی‌آوردند تا چهره و پشت گردن و گوشها را از سیاه شدن و سوختن
حفظ کند ولی در سایه آنها را بالا میزدند که در چهار قاب نم‌دین خود جا
میگرفت و چنان می‌نمود که کلاه دو دیواره باد و رویه دارد - کلاه نم‌دین

شکاری در نهایت خلرافت و زیبایی ساخته میشد و تا همین دوران مادر کرمان و شهرهای جنوب انواع آنرا میساختند شاید هنوز هم در استانهای جنوبی بافت شود و بکار رود. تیرباز توپره‌ای کوچک به پشت بسته بود و چنته یعنی کیفی که قلابدوزی و سوزن کاری شده بود بجانب چپ آویخته کمر بندی نقره کوب به کمر داشت که چندین افزار در قابهای چرمین بدان آویزان بود از جمله چاقوی چند تیغه شامل قاشق و باره‌چین (چنگال) ناخن‌گیر و غیره و نیز سنک آتش‌زنه باغو (غو بر وزن نوچوب پوسیده شبیه چوب‌پنبه بود که زود آتش میگرفت) و نیز قاب چرمین دیگری بر کمر داشت که در آن کمند چهل‌خم و فلاخن را نهاده بود.

ورود تیرباز بیژن و همراهانش را شادمان ساخت و مابین آنها شور و هیجانی پدید آورد اما زرمهر گراش دادگسه دژبان قلعه سالار بیژن و همراهان را به مهمانی میخواند و میل دارد امشب میزبان این گروه باشد بیژن روبه تیرباز نموده پرسید:

— آیا بهتر نیست که شب در قلعه بگذرانیم؟

تیرباز پس از اندیشه گفت:

— گمان دارم بهتر آنست که شب در همین کاروانسرا بگذرانیم زیرا هنگامیکه من از گرگان بدین سوی آمدم گروهی از لشکریان تورانی را دیدم که میگفتند فرمانده آنان (گرسیوز) برادر افراسیاب است و من از زرمهر شنیدم که شاید تورانیان بجهتجوی شما باشند و بدنبال شما بتازند هر گاه چنین پیش آید و ما درون قلعه باشیم و آنان قلعه را محاصره کنند دژبان و مردم آنجا ناگزیر به کمک و باری ما خواهند پرداخت و کینه‌توزی تورانیان را برای خود فراهم خواهند آورد و اگر ما را باری ندهند ما بناچار خویشان را بدست دشمن بسپاریم زیرا راه گریز نخواهیم داشت اما این کاروانسرا از چهار جانب بیابان است و میدان ستیز و آویز و جنگ و گریز پیش روی ما گشاده است.

سالار بیژن سخنان تیرباز را پسندیده ویرا آفرین گفت و برای دژبان پیغام فرستاد خواربار و علوفه به کاروانسرا بفرستد سپس بیژن تیرباز را با خود بدرون برجی برد که برای نشستن وی آماده ساخته بودند و بر مسند تکیه کرده از داستانهای دربار و کارهای پادشاه پرسیدن گرفت. — تیرباز نیز از هر در سخن گفت و چون گوشت‌های بره و مرغ بامشک‌های

شراب از قلمه رسید و بازار کباب و شراب گرم گشت بیژن چگونگی کشتار
بزرگان تورانی را پرسید و تیرباز چنین گفت :

— تو خود بهتر میدانی که از این مردم ستیزه جوی غارتگر چه زبان
های بزرگ بکشور ایران رسید . در آغاز کار این مردم را افراسیاب بكمك
خود خوانده بود و اینان از راه دشت خزران و گذار در بند گذشته در خاک
های قفقاز پراکنده شدند و این زمانی بود که شاه منوچهر با تمام سپاه
خود به سرزمین آشور تاخته گرداگرد شهر نینوا را گرفته بود و آشوریان
ستمگر خونخوار که سالیان دراز بر ملت های مختلف فرمانروایی میکردند
و هیچ قومی از آسیب و زیان ایشان آسوده نبود در هجوم ایرانیان بکچند
پافشاری نمودند و لشکر های فراوان از سوریه و فلسطین و کلدانیان و
تازیان که همگی برده و فرمانبردار آنان شده بودند بسیج کرده با منوچهر
جنگیدند اما چون آن لشکرها در دل خود از آشوریان ستمگر سخت
ناخشنود بودند البته چندان کوشش و کشتی نکرده زود از میدان جنگ
گریختند و پادشاه آشور که از همدستی و باری زبردستان خویش نومید
شده با اندك سیاهی که از نژاد آشور بر جا مانده بود ناگزیر بدرون حصار
نینوا پناه برده آنجا به ستیز و آویز پرداخت و خداوند منوچهر فرمان
داد کشتی ها بسازند و از راه دجله که از میان شهر میگردد و نیز از راه
خشکی در بکروز بیابنتخت آشور هجوم شود اما در این گیرودار ناگهان
خبر رسید که تورانیان از راه دربند بدرون کشور ایران تاخته دست به
یغما و ویرانکاری برده اند از اینرو ناچار خداوند منوچهر جنگ آشور را
ترك گفته با سپاه به خاک ماد بر گشت و نیروهای ما در چند جنگ از تورانیان
شکست خوردند زیرا شمار آن مردم از ستارگان آسمان بیشتر بود . هنگامی
که خداوند منوچهر و سپید ریشان و خردمندان کشور دانستند که با جنگ
و ستیز از عهدهی سکا های تورانی بر نمی آیند به دانایی و تدبیر گراییده
با آن دشمنان زورمند نرمی و گرمی و دوستی بمیان آوردند و آرام آرام
دل های رمیده را آسوده ساختند و زمانی دراز کردار و رفتار ویرانکارانهی
آنان را با شکیبائی تحمل نمودند تا سرانجام زمین و زمان و سر نوشت
آسمان باما یار شد و شاه خردمند و بزرگ ما نقشه تی ریخت که بر آن پایه
روزی را بنام جشن اتحاد تورانیان با ایرانیان معین ساخت و همگی بزرگان
و افسران و سرکردگان و پهلوانان سکا ئی را برای آن روز به مهمانی خواند

مقرر آنکه هر کس میتواند بشهر همدان بابتخت آید و هر کس نمیتواند در بزم گرشاسب فرمانروای آذربایجان و قفقاز در شهر اردبیل مهمان باشد و از پایان کار هیچکس جز سه تن آگاه نبودند در همدان شاه و نریمان سپهبد بزرگ و در اردبیل گرشاسب و نواده اش سام که فرزند نریمان باشد و چون خاندان گرشاسب خویشتن از تبار و نژاد سکائی هستند و سگاهائی که از دو بیست سال پیش به سرزمین زابل و سیستان رفته جا گرفته همگی طایفه ای گرشاسب و فرمانبر او بند در این جشن سگاهای تورانی بادلای آسوده مهمانی را پذیرفتند و هیچکس گمان بد نمیبرد و اما سخن درست اینست که باید بگوئیم کردار ناهنجار و نابکاریها و یغما و کشتار و ستگری های آنان چون درختی بود که سالبانی بیش کاشته بودند و اینک بارور گردیده میبایستی میوه تلخش را بچینند .

سخن کوتاه کنم در آن جشن بزرگ هفت روز و هفت شب می ناپه چرن آب در مشکها و کوزهها میان مردان تورانی روان بود و بانگ نوشانوش از همه جا بر میخاست شب هشتم خداوند منوچهر با همراهان خود که پاسبانان کاخ شهنشاهی بودند در خیابانهای اردو گاه گردش فرمود و سرمستی تورانیان که گروهی درون خرگاهها و چادرها و گروهی زیر آسمان نشسته یا افتاده بادر پابکوبی و سرودخوانی بودند از اندازه میگذشت و پادشاه که چنان دید خویشتن را از میان گروه بکناری کشید و به نشانی که از پیش نهاده بودند کرنای بزرگ بصدا درآمد که ناگهان شش هزار تن پاسبانان شهر یاری بزم ریخته بگرفتن و بستن تورانیان آغازیدند و در یکدم آنچنان کار شگرف و شگفت انگیز را پایان داده همگان رادست و پای بستند سپس هر صد تن را یک قطار کرده چهل قطار تورانی را کشان کشان نزد داوران پادشاهی به کهنه بردند و هفت داور بزرگ در آن شب آمادهی کار بر کرسی های دادگری نشسته بودند .

داوران پادشاهی از یکایک گرفتاران پرسشهایی میکردند با این دستور که :

۱ - از آغاز تاخت و تاز خود بسرزمین ایران چند کس را کشته و از پا در انداخته ای ؟

۲ - چند جارا بیاد یغما و چپاول داده ای ؟

۳ - چند خانه یا دهکده را سوزانیده تباه و ویران ساخته ای ؟

مردان خودخواه تورانی از راه نادانی چنان می پنداشتند که این دستگیری و کش و واکش و برش های داوران یکی از آئین های پادشاهی ایرانست که برای شناسائی مقدار دلیری و پردلی و توانائی هر کدام از آنان انجام میبندید از اینرو با گستاخی و بی پروائی یکایک گناهان خود را میسر دهند و دبیران سخنان آنان را مینوشتند و اینکار تا سپیدی بامدادان بفرجام رسید و آنچه در همدان میگذشت در اردبیل نیز در همان شب باهمان دستوره چنان میگذشت. باری داستان کوتاه کنم هنگامیکه خورشید جهانتاب میرفت از کوهساران خاوری سر برزند داوران سزای آن گروه را کشتن دانستند و خداوند منوچهر فرمان کشتار داد و پاسبانان کاخ همگان را در کنار خندق کهنه زدند و چون این خبر پراکنده گشت مردان تورانی که بی سرو سردار مانده بودند برخی رو بگریز نهادند تا باتک و تاز از خاک ایران خود را بیرون کشند و بسیاری که زن و فرزند داشتند بدرگاه کهنه زد آمدند و با آب و ناله و فریاد درخواست بخشایش نمودند و خداوند منوچهر آنان را بخدمت لشکری پذیرفت زیرا برای جنگ با آشور بخدمت آنان نیازمند میباشد.

چنین بود داستان کار تورانیانی که فریب افراسیاب را خورده ببرز و بوم ایران تاخته بودند.

بیژن که آن قصه را شنید به بزرگی و اهمیت قضیه پی برده دانست که افراسیاب از این پیش آمد سخت خشمگین شده و البته برای کینه توزی و گرفتن انتقام از هر گونه کوشش فروگذار نمیگردد سپس از تیر باز پرسید :

— آیا خداوند منوچهر برای هجوم به نینوا اکنون آماده شده است؟

تیر باز بالهجه می که آمیخته به شادمانی و خرمی بود گفت :

— آری، البته که آماده است زیرا هم اکنون استادان چندین گونه از منجنیق های دیوار کوب ساخته اند و در آن سوی کوهساران اورامان که جلگه های هوار آشور آغاز میشود منجنیق ها را بر چرخ های استوار ساخته اند و هزاران گردونه ی آهن پوش برای سواری سربازانی که میباید خود را به زیر برجها و سورها نینوا برسانند فراهم گردیده

در اثنای آنکه تیر باز گرم گزارش دادن خود بود بیژن از خبرهای خوبی که او میداد بر سر دماغ آمده در کیف و خوشی فرورفته بود ناگاه یکی از سواران که ویرا بدیده بانی بالای برجهای پیشخوان کاروانسرا

گماشته بودند شتابزده بدرون آمده گفت :
- سالار پاینده ! از سوی سبزوار همه‌ی بگوش میرسد مانند آنکه
گروهی رو، بماءاسب میتازند .

این دیده بان مردی پخته و کار آزموده بود و در آن زمان کار دیده بانی
و کار ردزنی از کارهای عمده شمرده میشد و در هر فوج چندتن برای این دو
کار آموزش مییافتند اما باید در نهاد این صنف استعدادهایی باشد از جمله
باید شنوایی و بیتمایی دیده بان یعنی نیروی چشم و گوشش بیش از دیگران
باشد و بس از آنکه از عمده‌ی آزمایش بر می آمد زیر دست استادان پخته -
کار افندها و رمزهای دیده بانی و ردزنی را فرا میگرفت .
همینکه دیده بان پیش آمدن سوارانی را گزارش داد تیر باز عیار
گفت :

- گمان میبرم این سواران از لشکر گرسیوز برادر افراسیاب باشند
زیرا سرپرست سبزوار و شهر ستانهای پیرامون سبزوار اوست اما باید دید
چنین بیگانه و شبانه بکجا میروند ؟
بیژن خندیده گفت :

- هر گاه برای یغما و چپاول نباشد ناگزیر برای دستگیری ما
می آیند زیرا چنین خطر برای ما هست و ما از آن خطر میگرزیم .
سپس بیژن بدنبال سخن خود داستان پیغام گرگین و گر بختن خود
را از باغ منیزه بسا اجمال حکایت نمود و تیر باز کسه متوجه خطر شد
گفت :

- اکنون که چنین است مرا بگذارید از کاروانسرا بیرون روم .
و بدنبال این گفته تیر باز از جای خود برخاسته با لهجۀ شوخی
اظہار داشت :

- ما مردم عیار را با جنک و ستیز کاری نیست اینک شما را به بزدان
باک میسپارم .

تیر باز این بگفت و با باک جست و خیز خود را بکنار بام کاروانسرا
رسانیده مانند موشی هوشیار دیوار را گرفته بیدرنک سر برده بروی خاکریز
خندق رسید و با باک خیز از خندق نیز که چهار گز پهنایش بود بجانبدگر
پریده در دل تاریکی ناپدید گردید .

اما بیژن کسه با تعجب به کارهای تیر باز مینگریست و از چستی و

چالاکی او مات و مبهوت مانده بود همینکه وی ناپدید گشت از جای خود برخاسته وضع سور یعنی دیوار و خندق و برجها را بررسی کرده همراهان خود را بکدسته توی دالان پشت در کاروانسرا که آنرا بسته بود نگماشت کاروانسرا تنها يك دروازه داشت و دور آن بیرون سور خندقی کنده بودند که چهار گزیبنا و چهار گز ژرفای آن بود و در بروی دروازه پلی استوار بر خندق ساخته شده بود که یگانه گذرگاه کاروانسرا شناخته میگشت .

در آن زمان چنین بود معماری کاروانسراها که در واقع آنرا همچون يك دژ جنگی میساختند زیرا هنگام شب کاروانیان بطور عموم خسته و فرسوده بودند و بعد از پیمودن راهی دز از میبایست آسوده بخوابند و مالها و بارهای آنان نیز میبایست در جایی امن آسایش کنند و بنابراین کاروانسرا را با استحکام و لوازم دفاع بنا میکردند تا همینکه در بسته شد و دو سه تن در برجها و پشت بام به نگهبانی گمارده شدند خیال مردم از دستبرد دزدان و راهزنان آسوده باشد .

این کاروانسراها در آن زمان بنام (استا - تیم) نامیده میشد که معنای آن تیم توقف گاه یا محوطه ای ایستادن است و لفظ تیم هنوز در فارسی بشکل (تیمچه) برجاست و بکار میرود (۱)

بیژن پس از دستورهای دفاعی که به نگاه بانان روی بام داد به صحن کاروانسرا آمده نایب و همدست خود گشتاسب (گوشن اسب) را طلبیده گفت : هر گاه در آخور اسبان خوراک ریخته اند بهتر است کسه مشعلهای میان کاروانسرا و توی اسطبل خاموش شود و هیچگونه فروغی برجای نماند زیرا شاید این سواران که می آیند با استاتیم کاری نداشته باشند و بی خیال از ما بگذرند اما هر گاه فروغ چراغی ببینند ناچار بدینسوی میگردانند .

در اثنای این گفتگوها آرام آرام صدای همهمه و کوفته شدن زمین به سم اسبها از هوا شنیده میشد و اندکی بعد سیاهی گروهی سوار در تاریکی شب مشخص گردید که بیرون کاروانسرا توقف کردند و آواز فرمانده آنان شنیده شد که بزبان سکائی در لهجه، سکایان تورانی فرمان داد : بیرون استاتیم رفته سرکشی کنید اگر کسی آنجا هست گزارش دهید .

چند سوار تاخته از پل گذشته دروازه را کسه بسته یافتند کوبیدند بیژن خویشان پشت دروازه آمده گفت : کیست که در میگوید این چنین بیگانه

(۱) لفظ استاتیم را هرودوت یونانی ضبط و روایت کرده است

شب ما بروی کسی در نخواهیم گشود .

یکی از سواران تورانی بر سید : شما چه کسانیید! بیژن پاسخ داد: ما
تنی چند پيله وورانيم كه از بجنورد به سبزوار ميرويم .

تورانی گفت : هر كه هستيد مارا باشما كاري نيست اما فرمانده ما
ميخواهد درون كاروانسرا را پژوهش شود زيرا فرمان خداوند افراسياب
چنين است، چرا كه ما بايد گريختگاني را بدست آوريم و شايد كه در اين
كاروانسرا از آنان كسي باشد .

بيژن به نرמי پاسخ داد : (اي برادر ، خداوند افراسياب را بزبان
پاينده بدارد باكي نيست اگر شما ميخواهيد در اين تيم پژوهش كنيد بماند
بامدادان كه روز روشن ميشود ما دروازه را خواهيم گشود و هر چه فرمان
خداوند است شما انجام خواهيد داد .)

سواران تورانی چون پاسخی نرم شنيدند با چهار نعل بجانب گروه
تورانيان شتافته مطلب را گزارش دادند . همينكه فرمانده تورانی نام
پيله ووران را شنيد با خود يقين كرد كه بازارگانان توانگر با مال فراوان در
آن كاروانسرا افتاده اند و بيدرنك اسب تاخته به پشت دروازه آمد و فریاد
كشيد : شما كه در برابر فرمان خداوند افراسياب ايستادگي ميكنيد
اينك در بگشايد و گرنه ما دروازه را خواهيم شكست و شما همگان را
سر خواهيم برید .

بيژن با زهم به نرمی گفت : اي برادران ، به شكستن در و كشتار
ما بينوايان نيازي نيست اما بدانيد كه ما شما را نمی شناسيم و نميدانيم كه
راهزنانيد يا دزد بگيرانيد هر گاه براستي شما فرمانبران خداوند افراسياب
هستيد بايد مارا كه درز بنهار شمايم رنجه نكنيد و آزار ندهيد بهتر است
كه فردا چون روز روشن شود هر گونه می پسنديد بكار بنديد زيرا گشودن
دروازه در اين دل شب مارا نشايد .

سر کرده تورانی باخشم فراوان فریاد زد: جوانان بتازيد و همت
كنيد تا اين دروازه را از جای كنده سزای نافرمانی اين يك مشت مردم دون
و فرومایه را بكف دستشان بگذاريم .

در اين وقت سواران تورانی بجانب دروازه تاخته گروهی از اسب
فرو آمده تبرزين های خود را از قاش زين برداشته برای شكستن در آماده
كشند و بيژن كه چنان دید با همراهان خود به پشت بام رفته فرمان داد

همگی تیرها را در چله کمان نهاده هر يك از آنان تنی از تورانیان را هدف ساخته منتظر فرمان باشند سپس خویشتن از پشب جان پناه بالای دروازه سر بر آورده گفت :

— ای سالار گرامی بهتر آنست که امشب ما را بحال خود بگذارید و اینرا هم بدان که هر چند ما مردمی بیدست و پا باشیم چون پای جان بمیان آید به نگاهداری خود خواهیم کوشید .

اما سر کرده تورانی در پاسخ بیژن دشنامی چند گفته به سواران خود فرمان داد که دروازه را بکوبند و تورانیان با تبر زین های خود به شکستن دروازه پرداختند در این وقت بیژن نیز فرمان تیر باران داد و همینکه غزاه زه و کمان شنیده شد و تیرها از چله رها گردید فریاد ناله و افغان از گروه تورانی برخاست و همگان چه زخم خورده و چه زخم نخورده پا بگریز نهادند و سر کرده نیز در حالیکه کف به لب آورده به زمین و زمان دشنام میداد خواست بدنیال آنسان از حدود خطر دور تر رفته طرح هجوم دیگری بریزد اما بیژن مهلتش نداد و خشتی از کمر بیرون کشیده بجانب وی پرتاب کرد .

خشت سلاحی بود شبیه زوبین که شش پرتیز یعنی شش دم تیز داشت و گاهی بقدری پراتر بود که زره فولاد بن را دریده گوشت و استخوان حریف را شکافته از جانب دیگر بیرون میآمد — خشتی که بیژن افکند بطوری ماهرانه بکار رفت که سر کرده بی آنکه بتواند فریادی بکشد در کنار پل برو در افتاد زیرا خشت از پشت گردن او فرورفته از زیر حلقوم سر بر آورده بود . هنگامیکه سر کرده افتاد چون صدائی از او شنیده نشد در آن شب تاریك همراهان بیژن گمان بردند که او مکر و فریبی بکار زده است اما هماندم یکی از تورانیان که افتادن سر کرده را دیده بود جان فشانی نموده بسوی او دوید و چون جوی خون را از گردن او روان دید فریاد بر آورد یاران بشتابید که سالار گرامی ما از کف رفت بر اثر فریاد سر باز تورانی بسار دیگر تورانیان سواره و پیاده بجانب پل شتافتند و تنی چند از آنان جسد بیجان سالار خود را برداشته روی اسب انداخته از نزدیکی پل دور شدند سپس تورانیان بار دیگر دور هم گرد آمده بمشورت پرداختند و یکی از آنان به آواز بلند گفت: میخواهید چه بکنید آیا این با غیرت تورانی راست میآید که در برابر مشتی پیله ورنابکار سر کرده نامی خود را از دست بدهیم و نا —

مردانه و بگر بزنهیم! من با بابد گشته شوم و با این نابکاران را همچون
گوسفند در همین شب سرازتن جدا کنم آخر شما صدسوارید آیا صدسوار
از عهده این فرومایگان که ناچارده با بیست کماندار بیشتر ندارند بر نیاید
این سخنان بار دیگر حس حمیت و غیرت تورانیان را بجوش آورد و یکی از
آنان گفت :

- اکنون که چنین است بنهرا از استران فرود آوریم و دبه های روغن
چراغ را برده روی در بریزیم و آنرا آتش بزنیم . این پیشنهاد را همگان
پسندیدند و دبه های کوچک روغن را از صندوقهایی که بار قاطرها بود بیرون
کشیده با سنگ آتش زنه مقداری غو آتش زدند آنگاه ده نفر از آنان دبه
های روغن و چوب های غورا در حالیکه میسوخت بدست گرفتند و بیست تن
از آنان سپر های دراز خود را بر سر روغن کشان گرفته با نظم و ترتیب بجانب
پل آمدند در حالیکه رفیقان ایشان نیز تیرها را بچله کمان نهاده بدنبال
آنان راهی بودند تا اگر کسی از بالای بام کاروانسرا بار دیگر تیر باران
کند بیدرنگ هدف تیرش قرار دهند . بیژن که چنان دید فرمان داد مشعل
های میان قلعه و اصطبل را که خاموش کرده بودند بادبه های روغن به پشت
بام آوردند و بیست تن از باران خود را امر کرد که هر کدام یکی از گلوله
های پشم و پنبه روغنی را که برای سوختن در مشعل آماده شده بود بدست
بگیرند و هنگامیکه امر شد آن گلوله های روغنی را آتش زده بفرق
تورانیان بریزند بدین قصد که با آتش بجایه های تورانیان افتاده آنان را
آتش بزند و با دست کم اطراف پل و دروازه را روشن سازد تا ایرانیان
بتوانند هدف های خود را خوبتر تشخیص دهند همیشه تورانیان نزدیک
دروازه رسیدند بیژن فرمان آتش داد و بیست گلوله شعله ور از بالا بفرق
تورانیان فرو افتاد و دامن ها و آستین های برخی آتش گرفت در آن اثنا
دسته تی از ایرانیان تیر باران کردند و دسته تی خشت و زوبین بجانب خصم
افکندند و این تدبیر چنان شور و غوغائی میانه تورانیان پیاساخت که همگی
دست و پای خود را گم کرده بسیاری زخم دار میگردد بختند و تنی چند از بیم
آتش میدویدند و برخی که دبه های روغن را بدست داشتند آنها را بزمین
افکنده خود را بختند می انداختند شاید در زیر پل از تیر و زوبین خصم امان
یابند . در این حال قهقهه و خنده های بلند از جوانان ایرانی برخاست و یکی
از آنان گفت : اینست زروسیم پله و روان ما که بهره تورانیان میشود .

از این سخن نابهنگام گوئی تورانیان به حقیقت حال پی برده دانستند
کسانی که در کاروانسرا به جنگ و ستیز پرداخته اند جز بیژن و همراهان وی
نخواهند بود و چون باقی ماندگان صدسوار تورانی کشتگان و زخمی شدگان
خود را برداشته بر اسبهای خود نشسته عازم بازگشت شدند یکی از آنان
فریاد کشید ای ایرانیان بدبخت مهلت شما تا بامداد بیش نیست و هر گاه
مانند مرغان هوا پروبال گشائید از چنگ صد گروه صد نفری که در هر سوی
این دشت و دهن برای شکار شما پراکنده هستند جان بدر نخواهید برد.

چون بیژن فریاد آن مرد تورانی را شنید روبه پاران نموده گفت :
گوئی سروش آسمانی این سخنان را بر زبان این تورانی نادان روان
ساخت و گرنه چگونه مامی توانستیم بدانیم که افراسیاب صد گروه که هر
گروهی صدسوار میباشد برای دستگیری ما گمارده است .
ناگهان از میان تاریکی پشت سر بیژن آوازی شنیده شد که گفت :
آری راست میگوید گرداگرد ما رادر چلگه ها و کوه ها سواران دشمن
گرفته اند .

بیژن صدای تیر باز را شناخته گفت : ای پارس چالاک تو که ما را
رها کرده گریختی اکنون از کجا باز پیدا شدی ؟!

تیر باز در حالیکه کمند خود را که به کنگره های برج افکنده بود و
از حلقه های آن بالا آمده بود اینک برداشته تا میکرد گفت : چنین است
راه و رسم دوستان وفادار که هنگام رفا و آسایش همدم و یارند و چون
بیکار و ستیز روی دهد پایه گریز گذارند .

جوانان ایرانی از این لطیفه سرائی تیر باز عیار چالاک خود به خنده
افتادند و بازار شوخی و لطیفه گوئی گرم گشت. اما تیر باز ناگهان بنمود
چهره اندیشناک داده به بیژن اظهار نمود: آیا میخواهی امشب در اینجا بمانی
و فردا بامداد دستگیر شوی؟! .

بیژن از این گفتار عیار بخود آمده دید که او راست می گوید زیرا
هر گاه روز روشن بشود سواران تورانی از هر جانب روبه این کاروانسرا
خواهند تاخت و در افتادن معدودی از مردم او با هزاران سوار تورانی
کاری خطرناک و دشوار خواهد بود از اینرو به تیر باز گفت : تو چه
می گوئی چه باید کرد؟! .

تیر باز پاسخ داد هم اکنون چون مالهای شما کمی آسوده شده اند

بپشراست که مشعلی بر بام کاروانسرا بیفروزیم تا هر کس از دور ببیند چنان
 پندارد که ما در اینجا هستیم آنگاه بیدرنک رویه دری که زاب جادوگر
 در قلعه کوهی سر راه گرگان ساخته است روانه شویم زیرا زاب میتواند
 با دانش و افسون خود ما را از چنگال دشمن کینه توز برهاند زیرا هنگامی
 که مرا بجهتجوی تو میفرستادند نامه‌ای از خداوند متوجهر بمن دادند که
 بدست حکمتان (۱) زاب برسانم و من نامه را بدو رسانیدم و او پس از
 خواندن نامه گفت: اینجا در باره‌ی سالار بیژن سفارش نوشته‌اند و ما از
 هر گونه باری و یآوری که بیژن بخواهد دریغ نخواهیم داشت. اکنون
 زمانی است که تو نیازمند یآوری و کمک زاب میباشی بگذار خود را بدو
 رسانیم تا ببینیم برای رهائی تو چه خواهد کرد.

پیشنهاد تیر باز را بیژن و همراهانش پسندیدند و ساعتی بعد بطوریکه
 او نقشه کشید دو مشعل بر بام کاروانسرا افروختند سپس بنا بدستور عیار
 هوشیار سم اسبها را نمود پیچیدید تا صدا نکند و نیز رد آنها را نتوانند
 به آسانی یافت. آنگاه همگی پشت دروازه گرد آمدند و تیر باز که بر
 کنگره‌ی سور محکم ساخته از بام بخندق فرود شد و در آن سوی خندق
 چهار جانب کاروانسرا را با کنجکاوی جستجو کرد و چون دل آسا گشت که
 کسی در آن اطراف نیست به پشت دروازه شناخته گفت: روانه شوید. آنوقت
 دروازه را گشودند و بیژن با همراهان کاروانسرا را ترک گفته بدنبال تیر باز
 راهی گشتند و با آنکه اسبها را تیزوتند میرانند هیچگاه از تیر باز که
 پیاده پیشاپیش میرفت نمیتوانستند جلو بیفتند. این سواران ساعتی در تاریکی
 میرانند بی آنکه بدانند در کجا هستند تا هنگامیکه به کوهسار سخت
 گذاری رسیدند و آنجا تیر باز دستور داد نمدها را از سم اسبها گشودند
 و سواران ردیف شده کوره راهی را گرفته گاهی پیاده و گاهی سواره رو
 به قلعه‌ی کوه بدنبال تیر باز بالا میرفتند و تازه شفق بامداد از مشرق تابیده
 بود که وارد جنگل بزرگی شدند که درختانش پسته و اوس بود (ورس)
 و چون هوا بدرستی روشن گشت گروه راهنوردان به کوخی رسیدند که زنی

حکمتان از لفظ (همک - دان - یعنی ا - همه دان) تعریف شده و همه دان یعنی
 فیلسوف و حکیم و گمان میرود لغت حکیم بمعنای دانایان که در زبان عرب ریشه ندارد از
 همین لفظ « حکمتان » گرفته شده و شهر همه دان هم بمناسبت آنکه مرکز انجمن همه دانان
 بود و با احترام آنان بهمان اسم نامیده شده است

گنده پیر بردر گاه نی بافته اش ایستاده و تیر باز در برابر آن عفریته نماز
برده گفت : خساتون بزرگ شاد باد ، اینان مهمانان حکمتان زاب به یباشند
اگر دستوری فرمائی پیرزن نگاهی بر سواران افکنده لبخندی زده پرسید :
اینان چه کسانیند ؟

تیر باز حج حج کنان پاسخداد : اینان ... اینان بازرگانان ...
سوداگرانند !

پیرزن گفت : ای نادان بیچاره ، مرا بگمان خود گنده پیری
پنداشته با فریب و فسون سخن میگوئی و مسخره و افسوس (مسخرگی)
میکنی مگر نه این جوان زیباروی دلاور بیژن است و تو خود تیر باز
نیرنگ سازی؟!

تیر باز از در لودگی و مزاح در آمده به چابلوسی گفت :
- ای خاتون بزرگ ، بجانم سو گنده که میخواستم تورا بر سر گفتار
بیاورم تا این جوانمردان گرانمایه بدانند که در دانش و بینش بی مانند و
بیهمال هستی ؟

پیرزن بادست بر سر تیر باز زده گفت :

- خاکت بر سر که تو عیار باشی و لاف چالاکی و هوشمندی بزنی و
راهی دور و دراز به خراسان آئی و نتوانی دستبردی عیارانه بکار
برده تاج و کمر افراسیاب باشمشیر گرسبوز را ربوده بدر بار خداوند منوچهر
ارمغان بیری !

پیرزن با این سخنان براه افتاد و روبه بیژن نموده گفت : فرزند
گرامی ، از شما بخشایش میخواهم مرا با این تیر باز خرده حسابهای کهنه
در میانست شوخی های من با او نباید بر شما گران آید .

خلاصه آنکه زن گنده پیر در کوره راه پر پیچ و خم جنگل مسافتی
پیشاپیش سواران راه پیمود تا بجائی رسیدند که رو برویشان خارها و شاخه
های درختان با پیچها و عشقهها درهم شده بود و دیواری استوار پدید آورده
بود البته راه گذار نداشت اما پیرزن جلو رفته شاخه را تسکانی داد و آن
دیوار سبز جنبیه از پیش رو بکناری رفت و بیژن و همراهانش با حیرت
دیدند دریاچهئی بزرگ پیش روی آنها نمودار گشت - پیرزن به تیر باز که
پشت سرش بود گفت باید سواران پیاده شوند و بکنان بکنان اسبها را بدنیال
خود کشیده در این زمین باریک لب آب صف بینند و خودش ایستاد تا

آخرین سوار از دربند گذشت آنکاه دوباره دیوار خس و خاشاک را بجای خود برگردانید و پس از آنکه شصت گام کنار دریاچه پیش رفت وارد آب شد و به تیر باز گفت: توده‌های اسب سالار بیژن را بگیر تا او دنیال من باشد و همگی آرام و شمرده از پی بکند بگر در جایی که من قدم میگذارم قدم بگذارید زیرا اگر اندکی بر است یا چپ پانهد در آب ژرف فرو خواهید رفت - بدین حالت پیرزن و بیژن و تیر باز و رفیقان بدنبال هم مسافت پانصد گز راه را در دریاچه پیسودند و بجایی قدم می نهادند که آب تا زانو بیشتر نمی رسید .

پس از عبور از دریاچه وارد خندق شدند که در سینه‌ی کوه بصورت مار پیچ کنده بودند و درختان جنگل از دو جانب آنرا میپوشانید بطوریکه از دور دیده نمیشد - این خندق تا نزدیک قلعه میرسید و پانهاش سنگی سفید رنگ و عظیم بود و کودکی چوپان در اطراف سنگ گو سفند پیچرانید و چون پیرزن او را دید گفت : ارشاک ، در را بگشای که ایشان مهمان خداوند گارند .

کودک نگاهی بسواران کرده پیش آمد و در جانبی از آن لغته سنگ پایش را فشرده که تا گهان سنگ با آن بزرگی از جای جنبیده به یکسورفت و دروازه‌ی از چوب شمشاد که رویش را با آهن زرهپوش کرده بودند نمودار گشت .

بیژن با حیرت و شگفتی از پیرزن پرسید : آیا این سنگ میانش تهی است ؟

پیرزن خنده کنان پاسخ داد: هرگز! این سنگ صد خرتاب (خروار) (۱) بیشتر وزن دارد و دوست مرد نمیتوانند آنرا بلند کنند اما در اینجا فند و فسون حکمتان بزرگوار ما چنانکه می بینی آنرا باز بچه‌ی برای کودکان ساخته است !

همینکه سنگ جا بجا شد صدای مهیبی برخاست گویی صد ناقوس یکباره و تین افکن گردیدند و هماندم مردی بلند اندام و تنومند که غرق آهن و فولاد بود پشت در نمودار شد نگاهی به پیرزن انداخت و با گوشه‌ی چشم اشارتی کرد که پیرزن نیز همانگونه پاسخ داد و آن مرد بی آنکه سخنی

(۱) خرتاب را هرودوت یونانی ضبط کرده و لفظ خرتاب همان خروار است یعنی از حبت معنی یکست .

بر زبان آورد دروازه را گشود و پیرزن با بیژن و همراهان بدرون دهلیز رفتند که بانهایت زیبایی در دل کوه کنده شده بود و در واقع غاری بود با چوخت (سقف) بلند و پهنائی که چهار سوار آسوده کنار هم میتوانند در آنجا اسب برانند - این غار هر پنجاه گز به چهار سوئی میرسید و چهار راهها بقدری شبیه یکدیگر بود که البته مرد نابلد و بی راهنما بزودی راهرا گم میکرد و روشنائی غار از چراغهای بود پر فروغ که مانند ستاره به مسافت پنج گز به پنج گز روی چوخت غار توی سنگ جا داده بودند اما در چراغ های مزبور اثری از روغن و فتیله پیدا نبود و نیز بوی روغن و دود در غار هیچ نبود - بیژن و همراهان پس از گذشتن از چندین چهار سو به چهار سوی بزرگتری رسیدند که صداهای هول انگیز و دائمی در آن پیچیده بسود و گوئی سیل عظیمی روانست ولی آوای کوبش و پرش آن بنظم و ترتیب بر میخیزد یا آنکه صدها مرد آهنگر با هم دمدم پتک های سنگین بر سندان میکوبند و آن همه بقدری گوش را آزار میداد که بیژن و رفیقان گوشهای خود را گرفتند و پس از آنکه از چهار سوی بزرگ گذشتند صداها بتدریج کمتر میشد و راه عبور آنان سر بالا میرفت تا به دروازه ای مثل دروازه ای نخست رسیدند و از آن گذشته به صحن باغی زیبا و باصفا رسیدند و چون آخر بن سوار با اسب خود از غار به صحن باغ وارد شد लाखه سنگی بسیار ناهموار و کلان جنبیده دهانه ی غار را بصورتی پوشانید که گوئی اصلا چنان دهلیزی در آن نقطه وجود نداشته است .

هنگامیکه بیژن به صحن باغ رسید تنی چند از آخور مهتران و خدمت گزاران پیش آمده اسبها را گرفته به اسطبل بردند و مردی با جامه های فاخر پیش آمده از زبان حکمتان زاب به بیژن و مهمانان درود گفت و آنان را بجای کاه با شکوه رهنمائی کرد و چون به جلو خوان عمارت رسیدند پیرمردی باموی سپید و چهره ای روحانی که فردانش و فروغ بینش از پیشانی بلندش میتابید از پلکان نمودار گشت که به پیشواز بیژن می آمد و چون نزدیک رسید گفت :

- فرزندی ، با همراهان خوش آمدید ، بانیکی و فرهی ، اینجا خانه ای است از خود شما ، سپاس بزدان را که از دشمن کینه توز رستید ، دیگر دل آسا و خوش باشید زیرا ناخن بدخواه هرگز بدامان شما بند نخواهد شد ، فرمائید ، بدرون روید .

از نشانه‌های صورت و لباده سفیدی که سجاف زری داشت بیژن دانست که این حکمتان زاب میباشد زیرا گروه دانشمندان و حکیمانی که انجمن همکداتی رادر شهر همدان تشکیل میدادند دارای جبهه‌ئی سفید با سجاف زربفت بودند بیژن بنا بر آئین دیرین ایرانیان بحضور دانشمند نماز برد و او را با کلماتی پر از احترام و تعظیم بستود سپس زاب به پیشکار خود فرمان داد مهمانان را بگرما به برده اسباب آسایش آنان را فراهم سازد .

بیژن و همراهان در آن روز پس از شستشو و صرف ناهار آسوده غنودند زیرا تیر باز به آنان سفارش نمود که البته راحت بخوابید چرا که شب ممکن است بار دیگر از قلمه زاب حکیم بجانب گرگان و مازندران رهسپار گردند .

شب که بر سر دست درآمد بیژن دید که تمامی طالارها و اطاقهای کاخ حکیم زاب با چراغهایی پر نور که مانند آفتاب میتابند و روشنائی آن شباهتی بماهتاب دارد روشن است و هنگامیکه برای صرف شام به شبستان بزرگ میرفت از تیر باز پرسید :

- آیا تو میدانی چراغهاییکه در غار زیر زمینی روشن بود و این چراغها که در کاخ میتابند چرا چنین پرتو پاش است ؟ تیر باز پاسخ داد :
- بجان تو ای سالار گرامی که منم از این راز در شکستم اما چون از زن گنده پیر پرسیدم تنها گفت: اینها که میبینی از فردانش خداوند گارماست .
حکیم زاب خویشتن هنگام صرف شام حضور نیافت زیرا حکیم مانند دیگر همکاران خود از طایفه مغ بود و مغان بر حسب آئین دیرین با مهمانی که از طایفه مغ نباشد غذا نمیخورند . (۱)

بعد از صرف شام حکیم زاب نزد بیژن آمده زرمهر و تیر باز را نیز فراخوانده گفت: چشم و گوش‌های من که در مسرتناك خراسان پراکنده اند همه روزه گزارش کارها را بمن میرسانند اینک من چنین میاندیشم که افراسیاب برای دستگیری شما یکدم آرام ندارد و برادر خود گرسیوز که بر اردوی بزرگ تورانیان پادگان سپروار فرمانده میباشد در این زمینه سفارشی سخت کرده است و او نیز صد دسته هر دسته صد سوار بدنبال شما فرستاده است البته تورانیان باراهنمایی ردزن‌های هوشیار خود تا جنگل پیرامون ما رد شما را پیدا میکنند و هر چند هرگز نخواهند توانست از کنار دریاچه‌ئی

(۱) مسعودی در آداب مغان چنین میگوید

که شما گذشتید باین سوی نشانی از شما بیابند جز آنکه البته گرداگرد کوهسار و جنگل و دژ مارا زیر دیده بانی خود میگیرند و شاید هر گاه ما دیرتر بجنبیم تا دوسه روز دیگر به آسانی نتوانید راه خود را پیش گیرید از اینرو بهتر چنانست که هم اکنون بسیج کرده از جاده ئی که رهنمای من بشما خواهد نمود روانه شوید و آسوده باشید زیرا من نیروئی همراه شما میفرستم که هر گاه دشمن از دنبال آید چشمش شما را نخواهد دید و چون هنوز تورانیان به خاکهای پیش روی شما نرسیده اند ناگزیر از آن سو در رفاه هستید .

بیژن دست حکیم زاب را با ادب بوسه داد و مهر بانی و کرمک و پر سپاسگزارد و دمی بعد سواران او همراه تیر باز و چهارمرد از شاگردان دانشمند حکیم زاب باغ باصفای کاخ را ترک گفته وارد غاری شدند که مانند غار پیشین ساخته شده بود اما در جانب دیگر کوهسار و بسمت باختر میرفت هنوز شب به نیمه نرسیده بود که بیژن و همراهان از دهانه پائین غار بیرون آمده در جنگلی تیره و تاریک راه پیمای شدند در حالیکه سه تن از شاگردان زاب با اسبانی عجیب و مرموز که دارای سیمها و چرخ و پرهای گوناگون بود دنبال آنان میآمدند و یکی از شاگردان که عنوان راهنمائی داشت پیشاپیش میرفت . این مسافران تمام شب را پیاده میرفتند و چون سپیده دمید و هوا روشن شد با شادمانی خود را بکنار جنگل یافتند در حالیکه جلگه ورود گرگان پیش روی ایشان بود . بیژن از یکی از دنباله داران که بر سه شاگرد دیگر زاب سروری داشت پرسید :

— ای استاد گرامی آیا تورانیان هنوز به این جنگل نرسیده اند ؟

دانشمند مزبور خندیده پاسخ داد :

— چگونه نرسیده اند و حال آنکه آنان دیشب مدتی پشت سر ما

میآمدند زیرا همه و صدای بای اسبان شما را میشنیدند ولی آنها نمیتوانستند ما را ببینند زیرا این تنوره که در دست من است (اشاره بماشین مزبور نمود) تنوره اکوان دیو است و از این تنوره نیروئی برمیخیزد که همچون دیواری جلودیدگان دشمن را پرده میکشد اگر میخواهی بدان ای اینک بنگر . آن گاه دانشمند کلیدی را که در کنار تنوره بود بیچنانید و به بیژن گفت : میخواهم این دجله ورود گرگان را نبینی . بیژن با شگفتی و حیرت هر چه بر جانب

چلگه نگاه میکرد جنگل و درخت میدید و اثری از چلگه و ورودخانه پیدا نبود سپس استاد باردیگر کلید را بیچانید و چلگه و ورودخانه نمودار گشت سالار جوان بر آن دانائی و توانائی آفرین گفته بخاک افتاد و زمین را بوسه داده هر مزد بکتارا سپاسگزاری نمود که چنین دانشمندانی به ایران زمین بخشیده است .

پس از آنکه سواران ایرانی از حدود بیم و خطر گذشتند و وارد خاکهای گرگان شدند شاگردان حکیم زاب با بیژن وداع کرده به (زاب - دژ) برگشتند و این زاب دژ همان لفظی است که در زبان عامه بتدریج (زودژ) و در دوران ما (زیدر) تلفظ میشود و قهوهخانهی زیدر کنار جاده خراسان هم اکنون مشهور است و جای باصفائی میباشد اما البته از این قهوهخانه تا جای دژ قدیم مسافت بسیار است و از آن جنگلها و آبها هم اثری باقی نیست .

بعد از ورود به خاکهای گرگان و مازندران بیژن میکوشید در هیچ نقطه درنگ نکند و هر چه زودتر خود را بدر بارشاهی برساند و تا هنگامی که به دماوند نزدیک شدند در هیچ کجا بدرون شهرها و قلعهها نمیرفت مبادا دوجار مهمانی و تشریفات گرانمایگان و بزرگان آن حدود شود اما چون سالار نامبرده و همراهانش از کوشش و جنبش دائمی سخت فرسوده و خسته شده برفتن گرمابه و پاکیزگی نیازمند بودند بنا بر پیشنهاد تیر باز تصمیم گرفتند که یکشنبه روز در شهر دماوند بمانند و آسایشی حاصل کنند از اینرو به فرماندار دماوند خبر فرستادند که برای ورود بشهر پروانه بدهد - همینکه فرماندار و بزرگان دماوند از ورود بیژن آگاه گشتند گروهی به پیشوازی شتافتند و سالار و همراهان او در نهایت شکوه و حرمت بشهر در آوردند - در آن دم که موکب بیژن از دروازه شهر درون میرفت ناگهان چشمش به چهرهئی آشنا افتاد که با دست و سر بسوی او اشاره مینمود و چون بادقت نگریست استاد بابلی را دید که با جامههای ژنده و صورتی اندوهبار نگران اوست - بیژن باور نمیکرد که این شخص همان رامشگری باشد که در دستگاه بانومنیزه بود و برای او بیغام گرگین را از شهر طوس بباغ منیزه رسانید از اینرو زرمهر را که پشت سرش اسب میراند پیش خوانده استاد را بدون نموده گفت : آیا آن مرد را میشناسی ؟ زرمهر باشکفتی قسری باد زد : آه ! آه ! مگر این مرد را میتوان نشناخت

این همان کسیست که در آن دل شب بشهر طوس رفت و روز دیگر با پیغام
 گر کین بیباغ بر گشت آبا اینجا چه میکند ؟ بیژن به زر مهر فرمان داد
 از مو کب جدا شود و استاد بابلی را یا خود گرفته به ارك فرماندار پی آورد.
 ساعتی بعد استاد بابلی با زر مهر به ارك حکومتی رسیدند و چون بیژن به
 گرما به رفته بود دستور داد آنها نیز به گرما به در آیند - وقتی استاد بابلی
 با زر مهر لغت شده بدرون گرما به رفتند بیژن را دیدند در یکی از صفاهای
 حمام کنار حوضی که آب سرد چشمه در آن روان بود دیدند چند لومبک
 پهلوئی هم چاداده اند و لومبک تخته می بود از چوب نرم (چوب پنبه) که در
 حمامها برای نشستن و خوابیدن مشتری بکار میرفت و روی آن لنگ های
 رنگارنگ میکشیدند بیژن و تیر با زهر کدام روی يك لومبک نشسته بودند
 و دو استاد دلاک آنها را کیسه میکشیدند - زر مهر و ضیمران بنا بر اشاره
 بیژن روی لومبک های خالی نشستند و آبیگیر پیایی از آخوره آب گرم
 آورده روی شان و سروتن آنها ریخت - در آن زمان خزانه های آب گرم
 در نداشت و يك آخوره جلو خزینه میساختند که ته آن به خزینه سوراخ داشت
 و آب خزینه در هر سطحی بود آب آخوره نیز در همان سطح بود - چون
 کسی به گرما به میرفت باید از آخوره آب بردارد و خود را بشوید و تعارف
 آب حمام از آن زمان ضرب المثل شد زیرا همیشه کسانی که سن شان کمتر بود
 از آخوره آب برداشته بشانه های بزرگتران میریختند - گرما به های ایران
 تا اول عهد قاجار به بهمان صورت بود اما در صد و پنجاه سال اخیر بحکم
 برخی از مدعیان روحانیت درهای خزانه ها باز شد و مردم بدرون آب گرم
 رفته موجب کثافت آب و تولید امراض برای خود و عموم گشتند - هنوز
 در بسیاری از شهرهای افغانستان و پنجاب خزانه ها در ندارد و برسم قدیم
 باید از آخوره آب برداشته خود را بشویند -

باری ، همینکه بیژن از احوال ضیمران و چگونگی آمدنش به دماوند
 پرسید بیچاره مرد بابلی بی اختیار بنای گریه را گذارد و سیل اشک از دیده
 فرور بخته گفت :

- ای سالار گرامی ، از من چه میبرسی که سرمایهی زندگانی و
 نیکبختی خود را در راه خدمتگزاری بیانویم و بشما از کف دادم - بیژن
 سراسیمه شده پرسید : چه میگوئی ؟ حرف بزن و داستانت را بگویی و از دیباچه
 گفتن و شاخ و برگ ساختن دست بردار که مرادل میطپد و باید بدانم که

بر تو چه گذشته است؟

ضمیران چنین داستان نمود :

— هنگامیکه شما بدینسوی روانه شدید بانومنیوه کسانی را فرستاد تا هر خبری در دربار هست بدو گزارش دهند و فرستادگان پیایی از خبرهای آنجا میفرستادند تا فردای روزیکه شما روانه گشتید شامگاهان گزارش رسید که افراسیاب به برادر خود گرسیوز فرمان داده است سالار بیژن و همراهانش را هر کجا باشند زنده بامرده بدست آورد. چون این خبر رسید خداوند گارم سخت پریشان شد و مسرا پیش خوانده انگشتی خویش را که هر کس آنرا به سر بازان تورانی نشان دهد همگان گوش فرمان او میشدند بمن سپرده فرمود تو باید پراه پارتیا نروی زیرا هر بیم و خطری که هست از خاک پارتیا بدانسو تر خواهد بود از اینرو پراه سبزوار میروی که ناگزیر در آن سرزمینها سالار بیژن دوچار سواران عدوسم گرسیوز خواهد شد. تو باید هشیار باشی و بدانی که هر گاه بیژن بدست گرسیوز خودش افتاده باشد این انگشتی در آنجا سودی نخواهد داشت بلکه زبان میرساند اما هر گاه سواران و افسران گرسیوز باشند تو این نگین را نشان میدهی و بیژن و همراهانش را از چنگ آنان رها نمیده خود نیز با آنان رفته از حدود خطر خویش را میرهانید. من که پایان کار را در آن دم از پیش دیده میدانستم که دیگر من نخواهم توانست بخاک خراسان برگردم بخداوند گارم گفتم: پس دستوری فرمای تا دوشیزه لالارا با خود همراه ببرم زیرا اگر نگهبانان و پاسبانان زنی همراه من بینند گمان بد دربارم نبرده هر دم جلوم را نمیکیرند و بهتان دزدی و راهزنی بمن نخواهد چسبید. خداوند گارم مهر بانم قاه قاه خندیده فرمود :

— باکی نیست ما دوشیزه لالارا بتو بخشیدیم او را هم با خود ببر امید است که چون سالار بیژن روزی بتواند بدیدار من آید شما هر دو همدم من نیز در رکابش باشید.

سخن کوتاه کنم من ولالا بر اشتر بادی که زین دوپشته دارد نشسته آغاز شب از باغ بیرون تاخته تا فردا نیمروز خود را بخاک سبزوار رسانیدیم و چون هوا گرم و ما خسته شده بودیم در کاروانسرای فرود آمدیم اما هنوز به دهلیز کاروانسرا بانتهاده بودیم که یکدسته تورانی گرد ما را گرفتند و مردی که سرور ویش در ترک فولادین پوشانیده شده بود پیشاپیش آنان

بود و او دستش را روی شانه من نهاده گفت :

- استاد ضیمران ، او غور باشد کجا میروی ؟ من بی آنکه ویرایشناسم
گفتم : شما را نیز او غور باشد و اختر فروشکوه راهنمای شما باد من به
سبزوار میروم - مرد پرسید : مگر خدمت بانومنیژه را ترک گفته ای ؟ گفتم :
هرگز ! گفت :

- پس فرمان او رهسپار شده ای ؟ گفتم : آری پرسید : این
دخترک را کجا میبری ؟ من ندانستم چه پاسخ دهم گفتم : این دوشیزه از
کنیزان خداوند گارمنیژه است و بخدمت عم گرامش سالار بزرگ گرسیوز
فرستاده است گویا نامه و پیامی دارد . آن مرد را سخن من سخت خوش آمد
و قاه قاه خندیده گفت : «- ربانی برادرزاده ای من باید ارباب و یزدانش
پاداش بخشد ما هم اکنون در پی کاری میرویم که ناگزیر باید چالاکی و
شتاب بکار بریم شما را بشهر سبزوار میفرستم که در کاخ من باشید تا بیایم
و بنگرم که بانوی گرامی برادرزاده ام چه خواسته و به چه چیز فرمان داده تا
کامش بر آورم - مردی که این سخنان را گفت از نزد من قدمی دورتر رفته
اسبی را که دست جلودارش بود سوار شده و رو به افسری که دنبالش میرفت
نموده گفت : تو با چهار سوار همراه استاد ضیمران و این خاتون به کاخ ما
رفته ایتان را فرمانده و نگهبانان کاخ میسپاری که مهمان داری کند و خود با
شتاب بدنبال مامی آئی .

در آن هنگام تازه من بی بردم که باید این مرد گرسیوز برادر افراسیاب
باشد و تارختم چیزی بگویم او همی بر اسب زده از کاروانسرا دور شد ناچار
ما با آن افسر و چهار سوار بشهر سبزوار رفته در کاخ گرسیوز فرود آمدیم
و من پیوسته می اندیشیدم که چگونه از این بند خود را برهانم تا شب رسید
و من که در هر سوی کاخ و باغ و سراها قدم میزدم و نزد خود نقشه میریختم
ناگهان دو سوار را دیدم که با تاخت از درگاه بزرگ کاخ بدرون آمدند و
چون نزدیک من رسیدند هر دو پیاده شدند و از من پرسیدند : فرمانده
نگهبانان کجاست ؟ از آنجا که دل من از دیدار آنها بلرزه در آمده بود با
خود گفتم : آمدن این سواران شاید بکار ما بستگی داشته باشد از اینرو پاسخ
دادم : هم اکنون فرمانده خودش اینجا می آید اما شما بگوئید از نزد
خداوند گارکی روانه شده اید که چنین دیر وقت اینجا رسیدید ؛ سواران
در تاریکی درست مرا نمی دیدند و یکی از آنها بگمان آنکه من نیز از افسران

کاخ هستم گفت :

امروز که مادر رکاب خداوند گار شهزاده گرسبوز میراندیم یکی از دربار رسید و نمیدانم چه چیزهایی به خداوند گار گفت اما همین اندازه دانستم که گویا یکی از بندگان شهزاده منبزه کنیزی را با خود بار کرده از باغ گریخته است و میباید آن هر دو دستگیر شوند از شکفتی های روزگار اینست که آن هر دو گریز با در راه دوچار ما شدند و خداوند گار آنان را بنو کران خود سپرد که در همین کاخ مهمان باشند اینک فرمان داده است هر دو بازداشت و بشهر طوس فرستاده شوند - سخنان این بیک گوئی آسمان را بر سر من فرود آورد و بیدرنک گفتم: اگر چنین است همینجا باش تا من باشتاب رفته فرمانده نگهبانان را بافته نزد تو بیاورم که همین دم آن دونا بکار را دست بسته روانه کنند - این بگفتم و سراسیمه بسوی شترخوانی رفتم که شتربادی مرا آنجا بخوراک بسته بودند از بدبختی شترخوان گرسبوز پهلوی اسطبل اسبان ساخته شده بود و حال آنکه شترخوان باید دور از اسطبل باشد تا اسبها که از بوی گند شتر گریزانند در رنج نیاشند و باد بوی شتر را به اسطبل نبرد سخن کوتاه کنم همینکه خواستم از درگاه اسطبل بسوی شترخوان بگذرم یکی از آخورمهران پر گوی بر آرز، بدنیال من افتاد و در آن دم که دل من چون دیک میجوشید آن هرزه درای پتیاره میگفت: ای استاد بدانکه هر چند من مهتر اسبهایم اما شتر نازنین تو را همچون فرزندانم دوست گرفتم و پیوسته آنرا تر و خشک میکنم و هر دم از اسطبل به شترخوان رفته برایش نواله میبرم و چنین و چنان میکنم باری، چون دیدم آن نابکار دست بردار نیست مستی خا که زر که در کیسه داشتم بگفش ریخته گریبانم را رها ساخته بشترخوان رفتم و بر اشتر پریده از همراه گرفتن بگانه مایه ای امید و زندگانی خود چشم پوشیدم و لالای بینوا را در چنگ دشمن رها کرده گریختم و چون اندکی از سبزووار دور شدم پنداشتی جهان در چشمم برآز مار و افعی شده و اهریمنان و دیوان در آن تار یکی از چهار سمت مرا میکوبند و شکنجه میدهند بی پروا میراندم و باز بیخردانه مهار شتر را بیچانیده بسوی سبزووار بر میگشتم تا مگر خود را به لالای نازنین برسانم اما باز هوشم بر می آمد و آشکارا میدیدم که در دست تورانیان گرفتارم و با تازیانه و غلاف شمشیر به پشتم کوفته پیاده بشهر طوسم میرانند از اینرو باز بروی راه کرگان مینهادم و تا بامداد کار من همین رفتن و باز گشتن بود. همینکه آفتاب

از کوهساران خاور سر بر زد من خود را در نزدیکی قلعه‌ی الهاک دیو یافتم
 و اندوهناک شدم که چرا در تاریکی شب از آن مرز و بوم هر اس انگیز رد
 نشده‌ام و در همین آه و افسوس بودم که ناگهان دو مرد راهزن از پشت سنگی
 بیرون بسته مهار شترم را گرفتند و تا بخود بجنبم مرا پیاده کرده لختم
 کردند من آغاز گریه و زاری نموده گفتم: ای برادران هر چه از من گرفتید
 شما را روا باشد اما هر گاه بسخنم گوش فرادارید سه برابر این اشتر و این
 رخت و توشه بشما میرسانم و به هر مزد بکتاب سو گند میخورم که راست
 میگویم. راهزنان چون از لهجه و چهره و سبک گفتارم دانستند که دروغ گو
 نیستم مرا برداشته به غاری بردند که در آن نزدیکی آرامگاه ایشان بود
 من سرگذشت خود را از سر تا بن بدرستی برای آنان گفتم و دیدم هر دو تن
 را دل بر من سوخت در آن هنگام یکی که از دیگری کلانتر بود بهم کارش
 گفت: گمان دارم بزندان برای ما دادرسی فرستاده باشد و دور نیست که با
 میانجیگری و باری این مرد برادران ما از زندان الهاک دیو رهایی یابند
 زیرا شاید بتواند از خداوندان و بزرگان سفارش نامه‌ی بی به الهاک دیو در
 باره‌ی ما بگیرد و کارها بکام ما گردد! من گفتم:

- البته بیگمان چنین است و هر خدمتی از اینگونه که گفتید از دست
 من بر می آید.

باری پس از گفتگوی بسیار با آن دو مرد پیمان نهادم که مرا با اشتر
 خودم از راه گرگان به موکب شما برسانند و پاداش آنها يك کیسه قرص
 نقره باشد و نیز اشتر و رخت‌هایم را بپا بگیرند و پس بدهند. راهزنان
 آنروز را در غار گذرانیدند مبادا تورانیان بجستجوی من در بیابانها پراکنده
 باشند و چون شب بر سردست درآمد دواشتر بادی از خود با اشتر من همراه
 ساخته روانه شدیم و چون از نزدیکی قلعه الهاک دیو میگذشتیم مرا بیاد
 آمد که در زمان کودکی مادرم دو افسون بمن آموخت یکی از آنها این بود
 که هر گاه به آئین خود گفته شود هر بندی و هر دری گشوده میگردد زیرا
 مادرم که خدا پانش بیاهرزند مانند بیشتر زنان بابلی افسون و جادو وانیک
 میدانست - همینکه آنرا بیاد آوردم از راهزنان پرسیدم: آیا زندانیان شما
 در کجا هستند؟ گفتند در برجی که بیرون قلعه میباشد و هیچکس هم در آنجا
 نگاهبانی نمیکند اما مردم میگویند آن برج طلسم است و بدون رفتن یا
 بیرون شدن از آن برج جز برای کسی که الهاک دیو و گماشتگان راز دارش